



نرگدا دولتی؟

جلد دوم کتاب دیوار الله اکبر

- قسمت آخر -

نوشته زنده یاد: سیاوش بشیری

چند روزی بود که وسوسه اعتصاب غذا به جان قصر افتاده بود. زمزمه ها از شماره ۷ آغاز شد و از روزن دریچه هائی که از شماره های دیگر به ۷ گشوده میشد ابتدا به شماره ۶ و بعد به سایر زندانها نفوذ پیدا کرد. گوئی همه با هم به يك نتیجه رسیده بودند که حداقل نگذارند زندانبانان با آرامش خیال زندان را اداره کنند. شایعه برکناری خلخالی و خبرهائی که از اوج اختلاف بنی صدر و حزب جمهوری اسلامی به زندان راه یافته بود، آتش وسوسه را تیزتر میکرد. از میان آنهمه زندانی تنها بابا عزت و ماشاالله حسن رودی با این "بچه بازها" مخالف بودند. حسن رودی که همه "تیمسار" صدایش میزدند نیز پانزده سال زندان را به تناوب تجربه کرده بود و هر دو عقیده داشتند که هرگز اعتصاب های متعددی که دیده اند موفق نبوده است. من و میربلوکی و برومند نیز بی آنکه تجربه ای داشته باشیم به دلایلی متفاوت با باباعزت و تیمسار همعقیده بودیم. می اندیشیدیم اعتصاب دوسوی مختلف دارد: یکی واکنش پاسداران و مقامات جمهوری اسلامی که بهر حال با

خشونت تیراندازی و قتل و کشتار همراه خواهد بود و یکی خود اعتصاب کنندگان که بدلیل اختلاف طبقاتی شدید مفهوم اعتصاب را شاید درنیابند به بیراهه روند و سرانجام شرایطی پدید آید که نبض اعتصاب از دست بیرون رود. سرانجام یکروز رضا اردستانی را صدا زد و گفتم: شایعه اعتصاب چیزی نیست که پنهان ماندنی باشد، بنابر این اگر بطور جدی در اندیشه تدارك اعتصاب هستیم، بهمه اطلاع بده که دیگر درباره اش حتی با یکدیگر صحبت نکنند و در عوض از هر سلول نماینده ای انتخاب شود که بتوانیم هم مشکلات را به اتفاق بررسی کنیم و هم بی واهمه از ترس پاسدارها طرح اعتصاب بریزیم.

این رویدادها همزمان با روزهائی بود که بنی صدر پرده از اعمال خشونت بار پاسداران در زندانها برداشته و بوجود زندانهای مختلفی در تهران اشاره کرده بود. دارو دسته بهشتی کوشش میکردند با تبلیغات و سروصدا زهر سخنان بنی صدر را بگیرند و از سوی دیگر جماران هائی را که خود از عمال شکنجه و عذاب بودند و محمد رینگو شاخص ترین عضو آن بود برای بررسی وضع زندانیان و شایعه شکنجه! برگزید. با شروع کار این هیات انتقال زندانیانی که زیر فشار شکنجه علیل شده بودند بصورت یکی از فعالیت های روزانه زندان درآمد. مسئولان زندان از پیش میدانستند که فی المثل هیات امروز برای باصلاح بررسی به قصر می آید بنابر این پس از سرشماری بامدادی زندانیان را که در اثر شکنجه به نقص عضو دچار شده بودند با اتوبوس های زندان به بیابانهای اطراف تهران می بردند و شامگاه آنها را به سلول هایشان باز میگرداند. یکروز خبر آوردند که خبرنگاران مطبوعات و رادیو تلویزیون برای تهیه گزارشی از وضع زندان به قصر آمده اند. طبیعی بود که خبرنگاران راهی به سلولها و بندها نخواهند داشت و مسئولان سعی میکنند خبرنگاران را بدیدار کارخانجات و گل و گیاه باغ زندان ببرند که همینطور هم شد. وقتی خبرنگاران به کارخانجات زندان میروند و با احسان کابلی که ماشینچی چاپ شده بود به صحبت می

پردازند، احسان میگوید: من اگر چه صاحب چاپخانه بوده ام و حالا در زندان ماشینچی چاپ شده ام اما روزنامه نویس نیستم که بتوانم آنچه شما در جستجوی شما هستم بگویم. بهتر است به شماره ۷ سراغ سیاوس بشیری بروید که همکاران بوده و خیلی حرفها برای گفتن دارد. غافل از دسته گل احسان کابلی با تیمسار و اوصیا و برومند مشغول گپ و گفتگو بودیم که بلندگو بصدا درآمد و مرا به زیر هشت احضار کرد. لباس پوشیدم و رفتم. افسر نگهبان به اتاق رئیس زندان هدایت کرد که گروه خبرنگاران در آن جمع بودند. حتی يك چهره آشنا درمیانشان نبود. رئیس زندان گفت که آقایان نمایندگان مطبوعات هستند. ماینلد با همکارشان مصاحبه ای داشته باشند.

گفتم: آقایان مرا میشناسید؟

- بله. شما پیشکسوت همه ما هستید

- شما... شما... شما..

وقتی تأییدشان تمام شد آهی کشیده و گفتم: - متأسفانه من هیچیک از آقایان را نمی شناسم. خبرنگارانی که عمری میشناختم اینجا نیستند و حرفی هم برای گفتن ندارم. حرفها من گفتم نیست، خواندنی نیست و شما نمی توانید چاپ کنید. شاید بخواهید ولی نمی توانید.

- ولی سوژه... .

نگذاشتم حرفش تمام شود. گفتم: - من هرگز سوژه نمی شوم. سراغ حاج مشکوه اصفهانی را بگیرید. او يك دنیا سوژه است... . و بود. از بازرگانان بی آزار اصفهان بود. سید جلال طاهری امام جمعه اصفهان که از حقه بازرگانان ملاحی تاریخ جهان تشیع است ترتیب گرفتاری حاج مشکوه را میدهد. مشکوه رادست بسته در معیت بازرگان دیگری به خلخالی تحویل میدهند. خلخالی بوی پول میشوند و هر دو را بمحض ورود به اعدام محکوم میکند. رضوانی پا درمیانی میکند. همان توطئه های کثیف همیشگی: ده میلیون تومان برای آزادی یا سه میلیون تومان برای رهائی از سرگ و دریافت محکومیت ابد. حاج مشکوه با دومی موافقت میکند. يك هفته طول میکشد تا خانواده اش سه میلیون تومان تهیه و به بقیه در صفحه بعد

حساب شخصی خلخالی واریز میکنند. اعدام به ابد تبدیل میشود و حاج مشکوه راهی شماره ۷ میشود. مشکوه در مصاحبه مطبوعاتی با شجاعتی فراوان همه چیز را گفت، اما تنها روزنامه انقلاب اسلامی که متعلق به بنی صدر بود و دنبال چنین مطالبی برای درهم کوبیدن بهشتی و خلخالی و دستگاه حزب جمهوری اسلامی ایران میکشست آنرا چاپ کرد. چاپ شد و جنجال شد و خلخالی ناگزیر به تکذیب. گند کار در آمده بود. یکی دیوار حاج مشکوه را به پیدادگاه بردند، شکنجه اش دادند و باز برگشت. بهر حال همین درگیری ها و بالاخره قدرت نمائی پاسبانهای زندان که در چهار دیواری خود پاسپارها و پاسدارها را آسوده نمی گذاشتن، همه و همه سبب شد که اعتصاب غذا کم کم بصورت موضوعی حاد و حیاتی مطرح شود. هدفها کم و بیش معلوم شده بود: آزادی، رسیدگی به پرونده هائی که هفت، هشت ماه بود بلا تکلیف مانده و زندانی حتی هنوز موارد اتهام خود را نمی دانست و تامین بهداشت بهبود وضع غذا و اجازه ملاقات بیشتر. برای آنکه گزند بدست ملاهای حاکم ندهند مهمترین درخواست اعزام همه زندانیان بخصوص نظامیان به خط اول جبهه جنگ با عراق بود و در طرحی که بهمین منظور آماده شده بود گفته میشد که اگر سرنویست زندانیان بلا تکلیف مرگ باشد چه بهتر که بجای دیوار الله اکبر در صف مقدم جبهه و در نبرد با دشمن انجام پذیرد. نخستین گروهی که به اعتصاب هنوز صورت نگرفته پشت کردند گروهی بود که خود را مجاهدین خلق معرفی میکردند و از یکی دو استوار هوانیروز و چند نفر غیر نظامی تشکیل میشدند. بیش از ۱۵ روز بود که از بامداد تا شامگاه در یکی از سلولها می نشستند و سرود "بهاران خجسته باد" را بی وقفه میخواندند و تکرار میکردند. یکی از همین مجاهدین موسمی بابا عزت را به سرمایه داری متهم کرده و گفته بود: - سرمایه دارهائی مثل تو خون ما مجاهدین را مکیده اند.

بابا عزت پس از سلیلی جانانه ای که به لطافت زده بود باد به غیغ انداخته آمد که: - آق بشیری. تو بمیری به عصمت فاطمه زهرا، به جون هر چی مرده قسم، کلی رشد

کردیم از وقتی فهمیدم سرمایه داریم!.

- تو؟ تو و سرمایه داری؟
- آره تو بمیری. ننه سگ قرشمال بمن میگه سرمایه داری. من گفتم آره، جون ننه ات! کارخانه لیلاند مال منه، میاندام پشت قباله ننه ات!!!.

بهر حال فردا از بامداد اعتصاب آغاز گردید. نقش رهبری را شماره ۷ بعهده داشت. علت هم این بود که چون کارگران کارخانجات هر روز صبح باید به کارگاه و سرکارشان بروند، نرفتشان اعتصاب را قوت بیشتری میداد. سهم سایر زندانهای معتتائی به سرشماری و ترفتن به حیاط و نپذیرفتن غذا و جیره روزانه بود. باید راه حلی نیز پیدا میکردیم که خیر اعتصاب از چهار دیواری قصر به خارج درز پیدا کند و مردم بخصوص خانواده زندانیان از خیر اعتصاب آگاهی پیدا کنند. کاری که می پنداشتیم بسیار مشکل است آسان صورت پذیرفت. در کارخانجات زندان بعضی سرکارگرا افراد غیر زندانی بودند. کارخانجات محل کارشان بود و هر روز صبح از خانه به آنجا می آمدند. یکی دو نفرشان همت کردند و توانستند خبر را به خارج از زندان برسانند. هنوز روز اداری آغاز نشده بود و افسران کشیک و پاسداران نیز سعی میکردند پیش از تماس با مقامات بالا کاری نکنند که بعدها مسئول واقع شوند. دامنه سکوت گسترده بود. آنچه انچه که میتوانستیم بفهمیم سکوت تنها متعلق به شماره ۷ نیست. ناگهان مجاهدین خلق سرود بهاران خجسته باد را سر دادند. لبخندهائی که تازه داشت روی لبهایمان میدیدم تشکفته فراموش شد. در هر سلول صدای صلوات در یک لحظه نه تنها هفت که قصر را با همه دریا دلش لرزاند. بهاران خجسته باد محو شد و بی وقفه صلوات های پی در پی فضای زندان را انباشت. پاسدارها رفتند و پاسبانها جای آنها را گرفتند. ساعت از هشت گذشته بود. حاج شکفته مدیر کارخانجات آمد که از کارگرا احوالپرسی کند، های نکرده هو شنید و رفت. سرهنگ رهبانیان، سرهنگ شفییعی و سرهنگ آرام آمدند. زندانیان به احترامشان از جا برخاستند و در برابر سئوالشان که چرا اعتصاب کرده اید

گفتند: برای شما احترام داریم اما سخنانمانرا تنها با رئیس شورایعالی قضائی (بهشتی بود) درمیان میگذاریم. خیالتان راحت باشد. قصد شورش نیست. قصد فرار نیست.

پس از ساعتی صلوات قطع شد اما خبر رسید که مجاهدین خلق چند بار به چراغخانه رفته و چند بطری نفت به سلول شماره ۳ که کنار سلول ما بود برده اند. بابا عزت و تیمسار نخستین کسانی بودند که بوی توطئه به مشامشان خورد. بز ن بهادرها در جریان قرار گرفتند. ناگهانی به سلول شماره ۳ رفتند. بطری های نفت را که پنهان سازی شده بود پیدا کردند و اگر میریلوکی بداد مجاهدین نرسیده بود بز ن بهادرها اصرار داشتند تا قطره آخر را بعنوان نوشابه غیرالکلی! بخورد آقایان بدهند. ساعت ۱۱ بود که سروان حسین خانی، استوار وفائی را فرستاد و خواهش کرد من و میریلوکی به اتاق او برویم. در آنجا بما گفتند اعتصاب دردی را درمان نمیکند. ما بخوبی مشکلات زندانیان را حس میکنیم. از این همه بی رویگی دل خود ما بیشتر از همه خون است. سرهنگ شفییعی مشغول صحبت بود که دو نفر آخوند و سه پاسدار مسلح وارد شدند. وقتی به من و میریلوکی هم دست دادند دریافتیم که نمی دانند ما زندانی هستیم. یکی شان هادی غفاری بود، آشکارا از وضعی که پیش آمده بود خوشحال بود و درحالی که میخندید گفت:

- چرا معطل هستید؟
- منتظر آمدن حضرتتعالی و حضرت آقا بودیم.
- ای آقا، دست بدست کردن ندارد. این پدرسوخته ها را باید کشت. وقتی ترحم میکنیم و زنده میمانند طلبکار میشوند.

- ولی قربان، مسئله ۱۱ هزار زندانی است. همه اعتصاب کرده اند.
- باشد. ما هم هر ۱۱ هزار نفر را درو میکنیم. یک فرصت سه دقیقه ای میدهید. بعد ماموران را عقب میکشید و این بچه ها درشمان را خوب روانند. قول میدهم دویست سیصد نفر بیشتر کشته نداشته

بقیه در صفحه 18

میربلوکی دستم را گرفت . حسین خانی چشمکی زد و آرام بی آنکه کسی متوجه شود ، از اتاق بیرون رفتیم . زیر هشتی پر از پاسدار بود . سراسیمه خودم را به سلول رساندم و بچه ها را در جریان گذاشتم . هنوز حرفهایم تمام نشده بود که بلندگو بصدا درآمد و از همه زندانیان درخواست شد که به حیاط زندان بروند . وقتی به حیاط رسیدیم مجاهدین خلق زودتر از ما مقابل تور والیبال ایستاده بودند . هنوز بچه ها مشغول پیام رسانی آخرین تصمیمات بودند که ناگهان هر سه ضلع پشت بام را پاسداران مسلح اشغال کردند . شاه عزیزاده ساعتی از انقلاب و رفت امام امت و عدل اسلامی صحبت کرد و بعد علت اعتصاب را جویا شد . حمید سروری که وکیل دادگستری و زندانی بود در چند جمله درخواستهایمان را گفت و شاه عزیزاده قبول ده روزه ای خواست که با حضرت آیت الله غفاری که کنار تفنگدارانش روی پشت بام مبشر عدل اسلامی بود ، به تقاضاهایمان ترتیب اثر دهد .

در زندان زندانیانی بودند که ملاقاتی نداشتند . کسانی بودند که کس و کاری سراغشان را نمی گرفت و چون پولی نداشتند حتی قادر به تهیه سیگار هم نبودند . این زندانیان بدون ملاقاتی برای سایر زندانیان که دستشان بدهانشان میرسید کار میکردند . ظرف هایشان را می شستند ، لباسهایشان را میشستند ، سلول را تمیز میکردند و در عوض دستمزدی دریافت میداشتند که بتوانند با آن سایر نیازمندیهایشان را تامین کنند . یکی دو نفر در زندان بودند که درآمدهشان از رئیس زندان هم بیشتر بود . پرورتربشان حسین آرایش نام داشت . بی هیچ شرم و حیائی تن فروشی میکرد . بیست تومان نرخ رسمی آن بود که چانه بردار هم نبود . دیدارش با چندش همراه بود اگر چه صورت زیبائی داشت و پرهیزی نداشت که همه را دعوت به " پتو خوابی " کند . روزهای پنجشنبه که روز حمام بود بیشترین درآمد روزانه را داشت . اما تمام شبها نیز مشتریانی سراغش را می گرفتند . و شگفتا که چنین بی ریشی ،

از چنین درآمدی به دیگران کمک مالی نیز میکرد . از افتخاراتش بغل خوابی با بسیاری از زندانیان سیاسی گذشته که حالا هر یک صاحب رسم و عنوانی شده بودند ، بود . حاج مهدی عراقی را دست و دلبازترینشان میدانست و رجائی را که نخست وزیر شده بود ناتوان ترینشان معرفی میکرد .

و قصه ها بسیار بود . از هر زبان و از هر کس نوعی تازه آنرا می شنید و بدینسان زمستان سنگین و برف آلود به قصر هم رسیده بود و روزها مان با قصه های تیمسار با عصیان و رنج و عذاب ، با مبارزه با سرما و یخبندان و با امیدی که به سقوط خلخال داشتیم سیری میشد .

هیچکس باور نمیکرد به تحقق و اجابت امید میتوان دل بست و آرزو را نیز میتوان برآورده شدنی تصور کرد . زندان با همه عظمتش شیونی کشید که پنداشتیم دنیا به پایان آمده ، حال آنکه شیون ، شیون مرگ نبود . غریب سرود و خوشحالی بود . خلخالی رفته بود . خلخالی دیگر اجازه دخالت در کارها را نداشت و نمیتوانست به بیدادگاه شکنجه اش بیاید . و این در کسره زندان معنی و مفهومی دیگر داشت . با خلخالی خیلی ها میرفتند : صفا ، قیصر ، شهاب ، رضوانی ، امیر ، حقانی و . . . و ماشالله قصاب . آنها که می آمدند بهتر از خلخالی نبودند ، اما با ما دیگر کارشان نبود . دستور رسید که اعضای شورای سرپرستی زندانها میتوانند با مطالعه پرونده و تشخیص خودشان زندانیانی را که تاده سال محکومیت گرفته بودند آزاد کنند و افزون بر این سالها را برای تجدید نظر و محاکمه دوباره به شورایعالی قضائی بفرستند .

ده روزی طول کشید و آزادی کنار قصر و قزلحصار خانه کرد . بهمان راحتی که دستگیر کرده بودند ، آزاد میکردند . یکساله ها رفتند . دل به سه ساله ها بستم و صدائی مرا به خویش نخواند که آزادی . چهار ساله ها ، پنج ساله ها ، . . . ده ساله ها ، پانزده ساله ها و سرانجام ابدی ها هم رفتند و خبری از آزادی من نشد .

آنها که مانده بودند ، آنها که از کاروان ما مانده بودند دیگر بسیار نبودند . اگر چه زندان هنوز شلوغ بود و هر روز پر

جمعیت تر میشد . محمد سلیم رفت ، رئیسی رفت ، همه مالاها رفتند ، همایونی رفت ، بختیارها رفتند ، و باز ما ماندیم : محمد میربلوکی ، یزدان پناه ، پرویز عقیلی ، باباعزت ، حبیب کوچیکه ، لطافت ، حسن رودی و خیلی های دیگر . حالا جدا ماندن از دوستان نیز برایمان عذابی شده بود .

خواب باز گریخته بود . زبان یاری گفتن نداشت و آخرین خبر که شهیدی برابم آورد این بود که روی پرونده تو نوشته اند : بفرمان امام و بدستور حجت الاسلام خلخالی این زندانی آزاد نشود . خود بزبان خود فائحه ام را خواندم . خودم از خودم بدم آمد . چند روز بعد وقتی حسنعلی برومند گفت :

- هیچ میدانی چهار روز است با کسی صحبت نکرده ای ، ساعتی دیگر با خود خلوت کردم و سپس برای همیشه با آزادی وداع گفتم . چیزی مرا به بابا عزت به مردانگی و غرور پیوند داده بود . بیشتر دوستش داشتم . می باید بسیار چیزها از او میاموختم . باید یاد می گرفتم که چگونه میتوان سی سال تمام در زندان بود ، سی سال تمام بی هیچ محاکمه و بازجوئی . میاندیشیدم حالا دیگر برای اندیشیدن به آزادی سی سال فرصت دارم . درختان زندان سی سال پیر خواهند شد ، سی سال زندگی می چرخد ، خمینی میمیرد ، خلخالی میمیرد ، کسی چه میداند شاید من هم آنروز در ۷۱ سالگی بمیرم . . . و اگر زنده ماندم ، وقتی از در زندان بیرون بروم پرنگم که حالا یازده سال دارد چهل و یکساله شده ، پرنگم سی و نه سال از عمرش را کنار گذاشته و پژواک در سی و هفت سالگی سی سال است از آغوش پدر دور افتاده . یاد زن عاشقم افتادم ، زنی که سی سال پیرتر میشد و میدانستم که من در پنهانی پیرش کرده ام . . . و مادرم ، مادرم چه میشد؟ آیا میتوانست سی سال دیگر چشم براه بماند . سی سال دیگر مادر بماند؟ مادرم . . . مادرم . . . زبانم که هیچ ، خیالم هم عاجز بود که تصور کنم وقتی آزاد میشوم ، سی سال دیگر مادری نخواهم داشت . و نداشتم . همان لحظاتی که با این همه می اندیشیدم نداشتم . مادرم مرده بود . مادرم را کشته بودند . پیرزن که

بقیه نرگدا دولتی

همه عمر قرآنی آسمانی از محبت بود به شنیدن خبری از اعدام قلبش را که شاید پسرش میدانست در دست گرفته بود، گریسته بود و با توقف ناگهانی قلبی که دیگر قلب نبود و پسر بود و من بود، مرده بود. میربلوکی خبرش را داشت، آذر، خواهرم که همه غمهای اسارت من با او تقسیم شده بود، میربلوکی را از فاجعه مرگ مادر آگاه ساخته بود. او نمی گفت. من می خندیدم و دیگران عزادار مادر بودند... تا آنروزی که آذر آمد. سیاهپوش آمد. چشمهای درشتش را خوناب اشکی دیدم که میخواست پنهان از من باشد و نگفته شنیدم و بی کلامی به سلول بازگشتم، لحظه ای گریستم که گریستن ناقابل ترین هدیه ای بود که از سیاهی زندان تا سیاهی و سردی خاک مادر یا می کشید. حبیب در تدارک مجلس ختم بود که نخواستم و نگذاشتم. چشم برهم زدم، سه کارتن بزرگ قند وسط سلول شماره ۴ بود. جیره قند هر زندانی در ۲۴ ساعت فقط دو جبه قند بود. شماره ۷ سهمیه یک هفته را گذاشته بود تا سه کارتن قند بشود و بتوان با آن مجلس فاتحه ای داشت. مردانگی ها و این نوع ایثارها غم را از خاطر می برد. پول روی هم گذاشته بودند و پاسبانه از بیرون از زندان شش کارتن خرما به شماره ۷ آورده بودند. سه روز حبیب خرما دور می گرداند و سه روز مردان غل و زنجیر برای مادری که فدای عدل اسلامی شده بود، فاتحه می خواندند. آه... که چه باشکوه بود عزرا و اندوهی که چهارهزار زندانی در مرگ یک سالار زن ناشناخته داشتند.

مرگ مادر کمرم را شکسته بود. دیگر حتی به خیرها و شایعه ها گوش نمی دادم. دیگر برابم مهم نبود که بشنوم کار اختلاف بنی صدر و ملاها به اوج رسیده و بنی صدرزادانی از همه شئون مملکت آغاز شده. یاد گرفته بودم که به این جور مسائل نیاندیشم. چند زندانی غیر ایرانی هم داشتیم. از یکی شان که آلمانی بود و ماکسیمیلیان نام داشت خواستم که زبان آلمانی را یادم بدهد. میتوانست سرگرمی خوبی باشد و این آسانترین کاری بود که میشد در بلندای زمان زندان انجام داد. شبهایمان سیاه و سرد بود، هنوز برنامه

خاموشی ادامه داشت. شبها پرده ای مقابل پنجره می آویختیم که هم کار شیشه های شکسته را بکند و از حمله سرمای نیمه شب در امان باشیم و هم چراغی را که با روغن زیتون و فتیله ای از پتوی سرپازی روشن میکردیم، نوری بخارج نرساند. و آنشب، آن شب پایانی هم از ردیف همین شبهای غصه و عززا و اندوه بود. ماکسیمیلیان از بند شماره ۳ آمده بود و داشت کار آموزش زبان آلمانی را تعقیب میکرد که ناگهان دقایقی از نه شب گذشته، صدائی ناشناخته در بلندگوی زندان گفت: - سیاوش حیدرعلی بشیری لباس بپوشد و به زیر هشت مراجعه کند.

سراسیمه از جا پریدم و بدنالم دیگران. میربلوکی لحظاتی مردد و وحشت زده نگاهم کرد و سپس با عجله شلوارش را بپا کشید و راهی ملاقات با زندانبانان شد. تنها کسی بود که میتوانست زیر هشت برود. این نوع بازخوانی ها در شب تنها میتوانست خبر از اعدام بدهد. لحظه ای بعد در حالیکه ستوان رحیم خانی دلداریم میداد باتفاق پاسداری که آمده بود، از شماره ۷ خارج شدم. پاسدار پشت سرم در حرکت بود. یکی دوبار اندیشیدم شاید مثل خیلی ها که از پشت تیر خلاص دریافت کرده بودند، منم نیمه شب سرد قصر را به صبح نرسانم. دقایقی بعد در اتاق شاه عزیزاده و رو در روی او ایستاده بودم. پیش از انقلاب قاضی دادگستری بود و پس از انقلاب عمله ظلم شده بود. به محض آنکه پاسدار از اتاق کار شاه عزیزاده بیرون رفت، ناگهان از جا بلند شد، از پشت میز کارش عبور کرد، دستش را برای دست دادن دراز کرد و سپس مثل دوستی که پس از سالها دوست گمشده اش را می بیند، چند بار صورتم را بوسید، دستم را گرفت و کنار میز نشاند و گفت:

- ریش گذاشته ای! بزی است و کمی پریشان است... از مرگ مبادرت متاسفم. میخواستم برای شرکت در مراسم تدفین با مامور به شیراز بفرستم اما این مادر قحبه سرحدی زاده نگذاشت. نگاه کن... (و بعد از روی میزش کارت عکس را نشان داد و مشخصات و خطی قرمز که نوشته بود

بفرمان امام و بدستور حجت الاسلام خلخالی این زندانی آزاد نشود) و ادامه داد: حالا فهمیدی قضیه از چه قرار است؟

- ولی...
- ولی ندارد. هیچ چیز علیه تو ندارند، اما میخواهند در زندان باشی ولی خوب گوش کن چه می گویم: شکفته و سرحدی زاده برای من زده اند. خبر دارم که حکم برکناری من صادر شده. من فردا حکم آزادی ترا به اداره آمار زندان میفرستم، اگر شانس بیاوری پیش از آنکه حکم برکناری من ابلاغ شود آزاد میشوی اما اگر حکم برکناری من زودتر برسد، باید فکری بحال خودت بکنی. بهرحال در برابر این آزادی باید یک قول مردانه هم بمن بدهی.

- چه قولی؟
- تو نویسنده ای! میدانم که یادداشتهایی هم برداشته ای. قول بده، که روزگاری همه این جنایات آخوندها را می نویسی...

- کجا، اینجا؟ در ایران؟
- نه. تو مطمئن باش که بیست و چهار ساعت بعد از آزادی باز سراغت می آیند. باید خودت را مخفی کنی و بعد حب جیم را بخوری. اینجا ثمان. برو و پشت سرت را هم نگاه نکن.

مات و متحیر مانده بودم. ضرباتی به در خورد. پاسدار بازگشته بود و هنگام عزیمت بود. پیش بسوی سلول شماره ۴ بند ۱ شماره ۷ قصر. میرفتم و باورم نمی شد. همه بیدار بودند و منتظر. دروغ بسیار گفتم که: شاه عزیزاده بازجویی کرده و قرار رسیدگی گذاشته که... و شب را تا صبح در گستره اوهام و روز هم در بیداد انتظار و ناباوری در برزخی از یاس و امید سپری شد. تا عصر آمد. عقربه های ساعت مچی از چهار تجاوز کرد و بلندگوی زندان سر و صدا و همهمه را خاموش کرد: - سیاوش حیدرعلی بشیری، آزادی، با دو پتو به زیر هشت مراجعه کن.

اگر رضا اعتماد که همان روز خبر درگذشت پدرش را دریافت کرده بود کنارم نبود بزمن میافتادم. زندان بصدا درآمد، همهمه و روبوسی ها

بقیه در صفحه 20

